

## ایثار حاتم طایی



آورده اند که حاتم طایی. مردی که در بخشندگی و دست و دلبازی شهره تاریخ است. روزی از روزها با کاروان خود داشت به سفری می رفت که در بین راه. مشکلی برایش پیش آمد و مجبور شد که از کاروان جدا شود. وقتی برگشت، دید که کاروان منتظر او نمانده و رفته و او از قافله عقب مانده است.

آورده اند که حاتم طایی. مردی که در بخشندگی و دست و دلبازی شهره تاریخ است. روزی از روزها با کاروان خود داشت به سفری می رفت که در بین راه. مشکلی برایش پیش آمد و مجبور شد که از کاروان جدا شود. وقتی برگشت، دید که کاروان منتظر او نمانده و رفته و او از قافله عقب مانده است.

حاتم طایی در جهتی که گمان می کرد اقوامش رفته اند، به راه افتاد تا به آن ها برسد اما نتوانست برسد و در صحرای گسترده گم شد. بعد از طی مسافتی که با سرگردانی پیمود، به قافله ای برخورد که در بیابان اتراق کرده بودند. ابتدا گمان کرد که به کاروان خودش رسیده است. اما وقتی پیش تر رفت، دید که همه آنها بیگانه اند. ناگهان چشمش به جوانی افتاد که به دست و پایش گل و زنجیر بسته بودند و مردم دورش جمع شده بودند و او را آزار می دادند. حاتم طایی پیش رفت و از نزدیک، جوان در زنجیر را دید و پرسید: چرا این بخت برگشته را به زنجیر بسته اید و آزارش می دهید؟ مگر چه خطایی از او سر زده است؟

یکی از اعضای قافله- که پیدا بود بزرگ قافله است- گفت: او در شهر به خانه های ما دستبرد زده و چیزهایی را به سرقت برده است. مدت ها بود که در پی اش می گشتیم. امروز او را در بیابان تک و تنها یافته ایم. به گل و زنجیرش بسته ایم. اگر اموالی را که از ما دزدیده است به ما برگرداند، ما هم رهایش می کنیم!

مرد اسیر، پی در پی می نالید و التماس می کرد که او را رها کنند و ادعا می کرد که او را با دیگری اشتباه گرفته اند و او بی گناه است و در عمرش پیشیزی از کسی ندزدیده است. دل حاتم طایی بر او سوخت و دیگ رحمتش به جوش آمد. تصمیم گرفت که به او کمک کند و او را از آن گرفتاری نجات بخشد. احساس می کرد که جوان راست می گوید و او را اشتباهی به جای فرد دیگری گرفته اند.

حاتم رو به بزرگان آن قافله کرد و گفت: من حاضرم خسارت شما را بدهم. او را رها کنید و مرا به جای او به اسیری بگیرید. من مرد ثروتمندی هستم و می توانم خسارت شما را بدهم اما فعلاً پولی همراهم نیست. اگر مدتی صبر کنید. یارانم به جستجوی من بر می آیند و مرا می یابند و خسارت شما را می دهند. من از قافله ام دور مانده ام!

بزرگ قافله گفت: ما از کجا بدانیم که تو راست می گویی و می توانی خسارت ما را بدهی؟ شاید تو هم، همدست این جوان باشی! حاتم طایی گفت: شما چیزی را از دست نمی دهید. چون این مردی را که به زنجیر بسته اید. هم پولی همراه ندارد که به شما بدهد. چه او را در زنجیر نگه دارید چه مرا. فرقی به حال شما نمی کند. من گناه او را به گردن می گیرم. پس او را آزاد کنید که برود پی کارش و به جای او مرا به زنجیر بکشید!

حاتم آنجا نداشت هیچ به دست

بر وی از بار آن رسید شکست

حالی از لطف، پای پیش نهاد

بند او را به پای خوش نهاد

ساخت زان بند سخت، آزادش

اذن رفتن به جای خود دادش

از قضای روزگار، قوم و خویش های حاتم طایی که متوجه غیبت او شده بودند، فهمیدند که او از کاروان جا مانده است و در صحرای درندشت گم شده است. ریش سفید کاروان، دستور اتراق داد. چند نفر از جوانان زبر و زرنگ قافله، مأمور شدند که برگردند و به جستجوی حاتم طایی بپردازند، آنها پس از کلی جستجو، بالاخره به کاروانی که حاتم طایی در آنجا به زنجیر کشیده شده بود رسیدند و از قضیه با خبر شدند.

قوم حاتم، ز پی رسیدنش

چون اسیران، به بند دیدنش

افراد آن کاروان، وقتی فهمیدند کسی که او را به بند کشیده اند، کسی نیست جز حاتم طایی معروف و بخشنده و مهمان نواز مشهور، بسیار شرمند شدند و بند از پاهای او گشودند و دستش را بوسیدند و از او طلب بخشش کردند و پرسیدند که چرا خودش را معرفی نکرده است، تا از همان ابتدا، بنا به خواهش او آن جوان اسیر را آزاد سازند.

القصة باران حاتم طایی، خسارت آنها را از پول های خود حاتم طایی پرداخت کردند و آزادش کردند. حاتم طایی هم بسیار ثروتمند بود و هم بسیار بخشنده و همواره دست افتادگان را می گرفت. از این رو، پیش همه عزیز بود. شهرت او عالم گیر بود و همه او را می شناختند. هر چند که خیلی ها او را از روی چهره اش نمی شناختند.

فدیه او ز مال او دادند

پای او هم ز بند بگشادند

آری، حاتم طایی با دوستانش به سوی قافله خود حرکت کرد و آن کاروانی هم که حاتم را به بند کشیده بود، در جهتی دیگر به راه خویش ادامه دادند و همه چیز به خوبی و خوشی به پایان رسید. کاش همیشه، گرفتاری های مردم به همین آسانی بر طرف می شد کاش!